

کوشا و نوشا

«پرنده‌ی کوچک در جنگلی زندگی می‌کردند. اسم یکی از آن‌ها «کوشا» و اسم دیگری «نوشا» بود. آن‌ها شبیه هم بودند و همیشه با هم پرواز می‌کردند.

روزی پدر و مادرشان به آن‌ها گفتند: «شاید بزرگ شده‌اید. غیر از بازی کردن باید چیزهای دیگری هم یاد بگیرید.»
کوشا و نوشا خوش حال شدند و پروازکنان، لانه‌شان را ترک کردند. آن‌ها در راه، دارکوبی را دیدند. دارکوب پرنده‌ی دانای جنگل بود.

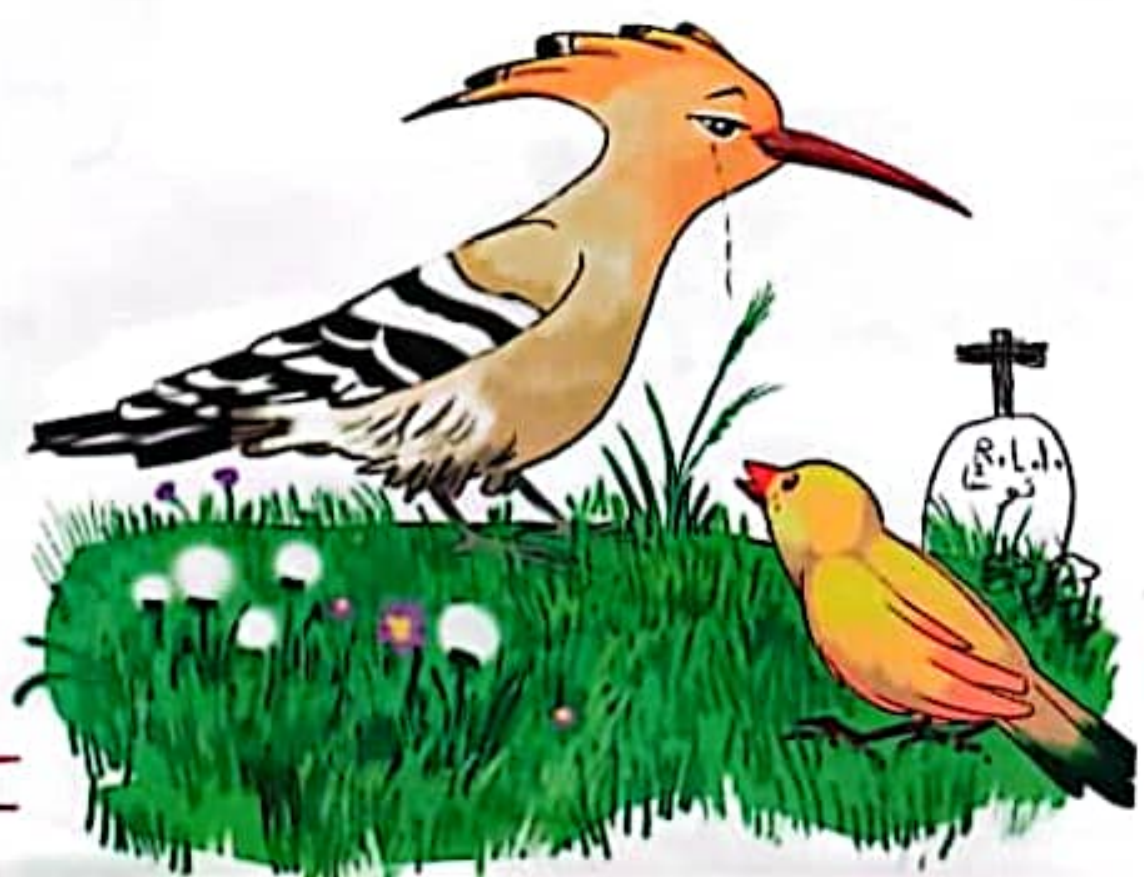


کوشا و نوشا از او خواستند کسی از علم و دانایی خود به آن ها بیاموزد. دارکوب گفت: «بسیار خوب، اما کار ساده‌ای نیست. شما باید سال ها تلاش کنید تا دانا شوید.» کوشا و نوشا قبول کردند.

دو سال گذشت. کوشا به آموزش ادامه داد اما نوشا از آموزش خسته شد. او دلش می خواست آزاد باشد. بازی کند و از این شاخه به آن شاخه پزد. برای همین، یک روز پرواز کرد و از آنجا رفت.

نوشا در راه به هدهدی رسید که پاکیزه، راست گو، امانت دار و مهربان بود. از هدهد خواست تا این چیزهای خوب را به او یاد بدهد.

هدهد قبول کرد که به او آموزش بدهد. دو سال نگذشت بود که نوشا از این کار هم خسته شد. از پیش هدهد رفت.



این بار به طوطی سخن کو رسید و از او خواست خوب حرف زدن را به او یاد بدهد. طوطی
 ت: «بسیار خوب، اما تو باید اول خوب دیدن و خوب گوش کردن را یاد بگیری و تمرین کنی،
 توانی خوب سخن بگویی. این کار، چند سال طول می کشد.»
 نوشا قبول کرد ولی هنوز یک سال نگذشته بود که از آموختن خسته شد. برای همین، یک
 ز پروازکنان از پیش طوطی رفت. او تقسیم گرفته بود پیش پدر و مادر پیرش برگردد.
سرانجام، نوشا به لانه برگشت و دید همه از خوبی و دانایی کوشا حرف می زنند.
 کسی به فکر فرد رفت؛ سپس پدرش این شعر فردوسی را برایش خواند:

توانا نود هر که دانا نود ز دانش دل پیر، برنا بود

